

مثنویات بهار

داد از دست کلفت و نوکر!
 اوفتاده عقب مواجیشان
 داد می بایدش همین امروز
 باغبان ماهیانه می خواهد
 همه شد خرج و هیچ نیست بجا
 نه کزین مملکت برون تازم
 گوش ها از خروشم آکنده
 با افاضل جلیس بودم من
 سر به آزادگی بر آورده
 در فتوت ز خواجگان ممتاز
 سفره گسترده، خادمان بر پای
 خدمت دولتی نکرده قبول
 شده ام کاسبی کتاب فروش
 کتبی در کتاب خانه خویش
 بخرید و فروش بردم دست
 بر ملت عزیز و محبوبم
 تا شوم بی نشان و خانه نشین
 چاپلوسی کنم غلام شوم
در نیاید بچنبر اشار
 ورهای از جهان شود معدوم
 زیر بار «رضا» نخواهم رفت
 به که خوانم قصیده در دربار

کلفت و نوکر از همه بدتر
 اخت سر تا بیای غالبشان
 قسط قرض است غوز بالا غوز
 شیروانی بطانه می خواهد
 هر چه آمد بدست از هر جا
 نه اجازت که شغلی آغازم
 بوده ام سال ها نماینده
 روزنامه نویس بودم من
 عمر در مردمی سر آورده
 خواجگی کرده سال های دراز
 رخ گشاده، گشاده باب سرای
 در بر اهل مملکت مقبول
 تا نیوسم بکنج خانه خموش
 بردم از گنجه و خزانه خویش
 کارم آخر بکاسبی پیوست
 نزد دولت اگر چه مغضوبم
 لیک خواهد خدایگان زمین
 سخت گیرند تا که رام شوم
لیک غافل که گردن احرار
 «کس نیاید به زیر سایه بوم
 زین تکان ها ز جا نخواهم رفت
 گر فروشم کتاب در بازار

در عذابم ز دست فخرائی

با چنین حال زار و رسوائی

مثنویات بهار

کارشان صبح چیست با بنده
 شب عید آمدند و کلاشند
 هر یکی را چهار پنج ریال
 در کفم پاتزده ریال نبود
 تا شود قسط قرض را داده
 ماه دیگر عوض بپردازم
 هر سه هستند عضو تأمینات
 که از خوب وزشت و خیر و شر است
 زین خبر شاد گشتم و مسرور
 چشمش از سوز گریه پر خون شد
 همچو پروانه گرد شمع شدند
 باعجب عیدی بی ما دادند
 سیلی آن خانه را ز جا برداشت
 کودکان را ز مهر بوسیدم
 رفت از یادم آن ملالت ها
 غصه کهنه جا پردازد
 غم دیرینه ناپدید شود
 بیش چون شد پدید، کم برود
 مرد بی درد مرده است نه مرد
 گفتم اینک منم، چه باشد کار؟
 ریزه چشمی، میانه ای، لنکی
 کهنه رندی، قدیم عیاری
 با بیانی چو کام اثر در گرم
 تا چه باشد نوشته های شما

کاین سه تن ناشناس يك دنده
 پیش خود گفتم این سه قلاشند
 ليك بایست داد در هر حال
 بخدائی کزوست مایه و سود
 بود پانصد ریال آماده
 گفتم از قسط قرض کم سازم
 بعد معلوم شد که این حضرات
 بخدائی که خالق بشر است
 بسکه بودم ز وضع خویش نفور
 ليك حال زخم دگرگون شد
 کودکان دور بنده جمع شدند
 شب عیدی که مرد و زن شادند
 گفتمی آن جمع را عزا برداشت
 الغرض زود رخت پوشیدم
 شد فراموشم آن کسالت ها
 چون ز نو غصه ای بدل تازد
 چونکه از نو بلا پدید شود
 چون بلائی رسید غم برود
 باید از درد جست چاره درد
 بسوی باغ رفتم از تالار
 ریش جو گندمی، سیه رنگی
 خنده روئی و گرم گفتاری
 با زبانی چو پشت افعی نرم
 گفت تفتیشکی کنیم اینجا

مثنویات بهار

کاغذ بیست ساله انبار است
گفتم آری فروتر از هر چیز
خواندنش کار بی کتابان نیست
کار اهل کتاب باشد و بس
هر چه باشد نوشته بر گیرید
هر چه اشکاف بود گردیدند
نیز در خوابگه نظر کردند
جمله را سر کشید فخرائی
دفتر و مقتر و سواد و مواد
ریخت در يك جوار بر سر هم
شده آراسته ز کار گری
نصف در کیسه نصف در گونی
گفت آن مرد لنگ با خنده
چه شود گر قدم برنجانی
در اداره است مختصر کاری
خویش را کرده مستعد و تیار
بچه ها را دو باره بوسیدم
هم دل سنگ سوخت هم دل لنگ
سر جدم که توبه کردم من
بگمانم که بود غالفتی
بچنین حال عادتی دارد
یا ز همکار ها شنیدستند
چون ز قتل غنم دل قصاب
رقت و انفعال و حس نهان

گفتم اینجا نوشته بسیار است
گفت باشد کتاب خطی نیز؟
ليك تفتیش خطی آسان نیست
خواندنش نیست سهل بر همه کس
جلد باشید و کار در گیرید
هر چه انبار بود کاویدند
هم بصندوق خانه سر کردند
از شبستان گرفته تا جائی
قبض و مبض و قباله و اسناد
جمله را کرد در هم و برهم
جزوه های مفصل طبری
شد پریشان ز فرط افزونی
پس از آن گشت نوبت بنده
دو دقیقه است و نیست طولانی
که به بخشید با شما باری
من خود از پیش دیده بودم کار
جبه ای گرم نیز پوشیدم
محشری شد که سوخت زان دل سنگ
گفت از غصه نوبه کردم من
گر چه میکرد لرزه با سفتی
دل این ها قساوتی دارد
بسکه از این قبیل دیدستند
حسشان خشك گشته در اعصاب
شرف آدمی است بر حیوان

مثنویات بهار

به جمادات متصل شده اند
 هر یکی باد کرده چون گنبد
 ماند در خانه جفت بی همسر
 با طلب کار خویش روبا روی
 ضرباتی به قلب ریش آورد
 سر ماه است و دادش حتمی است
 سر نهادیم جانب زندان

صفت اداره تأمینات و شرح زندان

که دوئی نیست کان سه تا نشود
 حبس این بنده سومین بار است
 می گذشتم زره به محبس تنگ
 برد فخرائیم به شعبه چار
 کمر من گرفت از نو درد
 کس نفرمود صحبتی با من
 فریبی سبز رنگ و کافر کیش
 دست و پائی ز ذوق و صنعت دور
 بفسون رویه و به کبر پلنگ
 جا و نام و نشان من پرسید
 یکی از آن سه مرد راهنمون
 فتح باب مشقت است اینجا
 يك دو ساعت بيك دو خانه شدیم
 فکر کاهست و خاطر آزار است
 مردمی دیدم از الم لرزان
 بود آنجای بسته بر آخور

و آنکسانی که سنگ دل شده اند
 الغرض با دو بسته کاغذ
 من و آن سه برون شدیم از در
 شدم آن لحظه نا رسیده بکوی
 قبض پانصد ریال پیش آورد
 چکنم قبض محضر رسمی است
 قسط پرداختیم و با زندان

مثل مردمان خطا نشود
 با من این حبسگاه را کار است
 بار های دگر بدون درنگ
 چون رسیدم زره و لیک این بار
 چون نشستم دران کریچه سرد
 دیر گاهی نشستم آنجا من
 از پس يك دو ساعت آمد پیش
 صورتی کرد و چهره ای مغرور
 لیک در کار خویش زبر و زرنگ
 داد دست و نشست و خامه کشید
 پس بزد بانك و آمد از بیرون
 اول رنج و زحمت است اینجا
 بنده با آن عوان روانه شدیم
 شرح آن دخمه ها از اسرار است
 در یکی زان دو کلبه احزان
 حاج سیاح قمی پر خور

مثنویات بهار

گنده بوئی به ریش آورده
 بر زبان بود مدح پهلویش
 بر سر و ریش خلق تف می کرد
 حامی فرقه فقیران را
 باز مبل اطاق ها گردد
 شکم گنده را دهد بجلو
 بدهد حکم چائی و قلیان
 چند غازی مگر بلند کند
 محضری، منظری، لقائی نیست
 هست در این محل والا نیست
 تا که شد باز باب « قصر قجر »
 تا همه چیز ثبت دفتر گشت

شکم گنده پیش آورده
 گشته چرك و سیاه مولویش
 شعر می خواند و پف پف می کرد
 مدح می خواند شاه ایران را
 تا مگر زودتر رها گردد
 سر و ریشی صفا دهد از نو
 بنشیند به مجلس اعیان
 نیزه را محرمانه بند کند
 گرچه در شهر ری سرائی نیست
 محفل و مجلسی اگر باقی است
 قصر ها را بیست دولت در
 ساعتی هم در این کریچه گذشت

صفت زندان نمره دو

زانکه خود راه را بلد بودم
 چه دری، لا اله الا الله!
 واندر آن دخمه چند زنده بگور
 بسته بر رویشان دری چون سنگ
 بود بسته دری ز آهن نیز
 که بدم رفته بار دیگر، من
 پیش سمجی که بود مسکن نو
 وان قلاوور را فرستادم
 بستر آرند و فرش و ناهاری
 دیدم آنجا گروهی از یاران
 چند تن در برویشان بسته

پس ره نمره دو پیمودم
 ایستادم به پیش آن درگاه
 دخمه‌ئی تنگ و سو بسوی و نمود
 هر یکی در کریچه ئی دلتنگ
 داشت دهلیزی و بر آن دهلیز
 بدون رفته از همان در، من
 گرد بر گشتم از یکی رهرو
 بر در نمره يك استادم
 تا بگوید ز خانه ام باری
 بس نکه کردم اندر آن دالان
 هر يك استاده گوشه ای خسته

میر مخصوص کلهر و خسرو
 شده هر يك بدیگری مأنوس
 میر کلهر نمود از سختی
 گفت شش سال بودم اندر بند
 چون شود مرد لشگری قاضی
 کلبه عهد پیش را دیدم
 ظاهراً تازه همتی کردند
 پاك و بی کرد و آب و جارو بود
 هان و هان تا مگر نپنداری
 عرض و طوایش چو تنگنای عدم
 بهتر از زنده در چنین مرقد
 نبود کار مرده جنبیدن
 هست تا هست آدمی زنده
 عادت آدمی است آمیزش
 این همه در یکی کریچه تنگ
 با بشر هیچکس نکرده چنین
 بود اندر زمانه های قدیم
 لیک در دوره تمدن و دین
 تازه این جایگاه احرار است

مثنویات بهار

چندی از دوستان کهنه و نو
 پنج شش سال هریکی محبوس
 ناله ، وز روزگار بد بختی
 چار دیگر بر او بر افزودند
 شود انسان ز قاضیان راضی
 خوردم آنجا نهار و خوابیدم
 وان قفس را مرمتی کردند
 مبرزش نیز پاك و بی بو بود
 که اطاقیست خوب و گچ کاری
 سه قدم طول بود در دو قدم
 آنکه مرده است و خفته زیر لحد
 نیست محتاج خوردن و
 گاه جنبنده گاه ریزنده
 خور و خفتار و جنبش و خیزش
 گفتنش نیز هست مایه تنگ
 حیوان نیز نیست در خور این
 گاهگاهی چنین عذاب الیم
 با بشر کس نکرده است چنین
 وای از آنجا که جای اشرار است

صفت زندان نمره يك

آن سیه چال عمر فرسا را
 در و دیوارها سیاه چو قیر
 تنگ و تاریک چون دل دشمن
 آب پاشند تا شود نمناک

دیده ام من ز بام آنجا را
 تنگ و تاریک و سهمناک و قعیر
 کلبه ها بی دریچه و روزن
 روز و شب هم در آن سیاه مفاک

کلبه ها هست در بن دهلیز
ریه زان بستگی شود خسته
نفس آنجا بحبس چون نفس است
در مبالند حبسیان یکسر
شو بدانجا که شهرشان آنجاست

هست دهلیزی اندرین جا نیز
چون شود در بروی کس بسته
که هوا نیز اندر آن حبس است
نیست بین مبال و محبس، در
گرترا حشر ساس و کیک هواست

سبب بنای زندان

که بگیرد مقام زجر و کتک
چاره اش غیر زور بازو نیست
باید اقرار خواست با اصرار
افکنندش شبی به نمره يك
شود از شدت تعب خستو
غیر آزاده مردم آنجا نیست
پس چندی شوند بیرونی
دخمه اوست حبس نمره يك
جای دارد در آن سیاه مبال
زانکه جان میکنند زنده بگور
نکند روی خود بدیشان باز
خاصه زین پس که موسم گرماست
تا خدا خود وسیلتی سازد
یا رهانش کنند کور و فلج
مایه درد سر شود ناچار
زیر دست علیم (۲) و همدستان

بهر آن شد بنای نمره يك
مجرمی کاوبه کرده، خستونیست (۱)
سارقی کاو نمی کند اقرار
جای اشکنجه و عذاب و کتک
چون شبی ماند اندر آن پستو
دانی اکنون که اندر آنجا کیست
ور بود نیز مجرم و خونی
وانکه آزاده است و با مسلك
نه مه و هفته بلکه سال بسال
حالشان بدتر است ز اهل قبور
همه عشاق مرگ و مرگ از ناز
دوزخی را که گفته اند آنجاست
باید آنجا به صبر پردازد
یا بیابد از آن بمرگ فرج
یا ز پای افتد و شود بیمار
ببرندش بسوی مارستان

(۱) خستو بمعنی معترف و مقرر

(۲) دکتر علیم الدوله رئیس بیمارستان شهربانی

مثنویات بهار

بکجا می رود ، خداست علیم

گفت خود را بنا خوشی میزن
همنشین با می و چغانه شوی
نانت آنجاست غرق در روغن
بنده باب مریضخانه نیم
سکه بر یخ زدی گناه از تست

بند بر دست و قید بر پایند
میکنندش شکنجه های مضر
دستی از پشت سر بگردانند
به یکی دستبند پولادین
میخورد تاب ازین شکنجه سفت
استخوان ها به چاو چاو افتد
از سر درد در خروش آید
هرچه بایست گفت می گوید
همچنین کار های نا کرده
همچو آن کرده ها شفته شود
دار بستی بر آن مزید شود
از یکی حلقه ای بیاویزند
طاقت گفتنش ندارم باز
می زنندش که افتد از حرکه
وین بلا را به مرگ درمان یافت

کرد تقسیم توشه را باری
خربرزه یا که هندوانه بخواه

هر که نزد علیم گشت مقیم

روزی آمد علیم در بر من
تا به سوی مریضخانه شوی
زانکه آنجاست در اداره من
گفتم اهل می و چغانه نیم
تن من سالمست و حال درست

مجرمان نیز اندر آنجايند
مجرمی گر نشد بفعل مقرر
دستی از روی کتف پیچانند
ساق آن هردورا نهند ز کین
استخوان های ساق و بازو و کتف
عضلاتش به پیچ و تاو افتد
رود از هوش و چون بهوش آید
سوی لا و نعم نمی پوید
کار پنهان بر افتد از پرده
کار های نکرده گفته شود
ور کسی طاقتش شدید بود
دستهای خمیده را به کمند
پس کشندش بدار بست فراز
گاه با تازیانه و ترکه
ای بسا بی گنه که فرمان یافت

تمثیل

گشت مردی شریک پر خواری
گفت یکچیز ازین دو گانه بخواه

مثنویات بهار

خریزه ، هندوانه می خواهم
جای آن ساخت حبس نمره يك
خریزه داشت هندوانه گرفت
حبس تاريك جفت اشکنجه
تازیانه ز جملگی بدتر
آب جوشیده می شود تزریق
مبتلا شد بدین شکنجه سخت
یار خود سازد ، اینت بد نامی
بست لب با چنین عذاب گران
مسلمی بود شومتر ز جهود
شحنه با دعوی مسلمانی
بہتر از صد هزار « درگاہی »
وین بخلق افترا بیست بسی
دست در خون عشقی مظلوم
زد به تیر بلا « مدرس » را
دگران را ز قتل و فتك چه باك
شاهکاریست بشنو ار خواهی

حکایت حاج واعظ قزوینی (۲)

شد بمجلس خلاف شه عنوان
بود شایق به خلع احمد شاه
بین بیم و امید گشته دچار
بویا داری شه ایران
رفت عهد و وفا ز یاد آنشب

گفت من هر دوانه میخوام
برد مشروطه داغ و چوب و فلك
شحنه شهر هر دو وانه گرفت
کرد منباب دبه و لنجه
دست بند و شکنجه های دگر
گاهگاهی هم از پی تحقیق
آن شنیدم که « هایم » بدبخت (۱)
تا گروهی ز عارف و عامی
و آن یهودی ز تهمت دگران
وانکه او را شکنجه می فرمود
بود تشنه بخون ایرانی
بود « هایم » بدان دلاگاهی
کاو بناحق نبرد نام کسی
برد از آغاز آن جهول ظلوم
بعد از آن تا زند مؤسس را
شحنه شهر چونکه شد فتاك
دارم افسانه‌ای ز « درگاہی »

شب آدینه هشتم آبان
بی دلیل و بهانه میر سپاه
و کلا جمله واقف از اسرار
همه سوگند خورده با قرآن
ليك سوگند گشت باد آنشب

(۱) هایم نماینده کلیمیان در مجلس

(۲) این داستان در قصیده (يك شب شوم) در دیوان قصاید نیز آورده شده است .

سیم و زر دیده صلاح بیست
 کرد طرح قضیه « یاسائی »
 تر خدا کرده یاد و تر سو کند
 گشته مندیله ها بدل به کلاه
 حمله بردند بر شه مظلوم
 من کشیدم ز کام تیغ زبان
 با زبان فصیح و منطق راست
 چون بکردم مراد خویش ادا
 یافتم کز نفوذ آن گفتار
 سخنی کز دل سخنور خاست
 شدم از جلسه تا کشم سیگار
 باز گشتم درون جلسه که بود
 ناگهان بانگ تیر خاست ز در
 شیر مردان ز بیم ریزش خون
 سوی درها شدند ویله کنان
 پر دلان یافتند راه فرار
 مانده من با (امیر جنگ) بکاخ
 شد چو مجلس دوباره بر سر پای
 جلسه شد ختم تا به روز نهم
 چون زمجلس برون شدیم بکوی
 سوی منزل شدم در آن شب تار
 روز آدینه قرب ظهر از در
 گفت از خانه پا منه بیرون

مثنویات بهار

منفعت عهد مردمی بشکست
 دگران گرم مجلس آرائی
 کاهر من بسته بودشان به کمند
 شده نانشان سفید و قلب سیاه
 چون بطاوس خسته لشکر بوم
 تکیه کسردم بصاحب قرآن
 ساختمشان چنانکه دل میخواست
 هیچانی فتاد در دلها
 اندرین جلسه نگذرد آنکار
 در دل مستمع نشیند راست
 سپری شد دقیقه ای سه چهار
 هم درین قصه گرم گفت و شنود
 چند تیر از قفای یکدیگر
 همه از جلسه ریختند برون
 لیک سربازشان گرفت عنان
 چندی از در گروهی از دیوار
 رفقا جمله رفته در سوراخ
 نیمی از جمع مانده بود بجای
 بامداد مصیبت مردم
 بود هر جا پلیس در تک و پوی
 دیده گریان ز وضع شهر و دیار
 فرخی آمد و دو دیده تر (۱)
 که بریزند خائانات خون

(۱) فرخی بزدی شاعر انقلابی که بعدها در همین زندان جان سپرد.

مثنویات بهار

نطق کردی سپس برون رفتی
 سوی بیرون شدند برق آسای
 رفته بیرون ز صحن در آن حین
 شد دچار گروه خونخواره !
 بکمین بر در بهارستان
 شده پنهان به پرده تلبیس
 که شبانگه زنند با تیرت
 شد گرفتار آن گروه ظلوم
 بگمانشان که او توئی بدرست
 زیر باران تیرش آوردند
 خونیان در پیش بقصد شکار
 خونپانش گرفته در دم تیر
 باز سرگرم جان بتک بردن
 بر در مسجد اوقتاد ز پای
 دگری حنجرش به کارد برید
 بانك زد بر رفیق خویش که هی
 دست ازو باز دار کاین او نیست
 همه بگذاشتند پا بفرار
 سر پلیس و پلیس شد پیدا
 کرده بر تن لباس معمولی
 یکدو تن هم در آن میان بودند
 جسم در خون طپیده را بردند
 وین خبر را به «پهلوی» دادند

شب دوشین ز جلسه چون رفتی
 چند تن آندم از تماشا جای
 از قضا بود واعظ قزوین
 چون شبیه تو بود بیچاره !
 کز سر شب حسین و همدستان
 همه همدست با رئیس پلیس
 روز تا شام کرده تدبیرت
 واعظ بی‌کنه در آن شب شوم
 چون بقد و صفت مشابه تست
 دم مجلس بگیریش آوردند
 شیخ واعظ گرفت راه فرار
 سوی سر چشمه‌ره گرفت فقیر
 خورده تیرش بشانه و کردن
 تا بمسجد نایستاد بجای
 پهلویش را یکی بدشنه درید
 هم درین حین کسی رسید از پی
 این کس دیگرست یارو نیست
 زین سخن ماند دستشان ازکار
 چون بجستند خونیان ز آنجا
 کاین پلیسان ز بیم معزولی
 دیده بانان خونیان بودند
 واعظ سر بریده را بردند
 نام او را « بهار » بنهادند

مثنویات بهار

سوی بیمارسان (۱) نظمیہ
شد محقق کہ او « بهار » نبود
تلفون شد بہ حضرت سردار
کآمد این مژده های رنگا رنگ
و آن وزیر این خبرزما ننهفت
یکدو روزی ز خانه دور مشو

چون بیامد طبیب عدلیہ
از پس باز جستہا کہ نمود
عکس برداشتند از آن مردار
بد بمہمانی سفیر فرنگ
با وزیری کہ بود نزدش، گفت
این تمنی ز دوستان بشنو



« بہبہانی » و دوستان دگر
کہ تو فردا مند بمجلس گام
مردن و زیستن بدست خداست
دیگری را بجای من بنہاد
بسپارد بکام مرگ مرا
کہ بود امن راه دزد زده
من نباشم میان جمع شما
یکدو تن شب بخانه ام خفتند
روز شبہ نهم بمجلس پای
نہم ماہ و مرگ آزادی

شد « مدرس » ازین حدیث خبر
ہمہ دادند سوی من پیغام
گفتم آنقوم را کہ این نہ رواست
کان کہ دوش از اجل نجاتم داد
ہم تواند کہ در درون سرا
این مثل در جهان فسانہ شدہ
حیف باشد کہ جلسہ فردا
دوستان لابه ام نپذیرفتند
کہ مبادا برون شوم ز سرای
زین سبب روز طرح بپیدادی

نقل گفتار من کسی نشنید

نالہ زار من کسی نشنید

در نیکنامی و بد نامی گوید

هیچ چیزش نمی شود پا بست
بر تر از آفتاب و ماہ شود

آہ از انسان کہ چون شود سوی پست
ور شود سوی اوج شاہ شود

(۱) بیمارسان : مخفف بیمارستان است بقیاس « شارسان » و « خارسان » و غیرہ کہ مخفف « شارستان » و « خارستان » آورده اند .

مثنویات بهار

که شود شوم تر ز مرگ فجا
 فرخ آنکو به نیکنامی زیست
 زان سبب سوی ننگش آهنگست
 کز چه دارند مردمش دشمن
 طشت رسوائیش فتاد از بام
 دشمن مرد نیکنام شود
 تا بد خویشتن بپوشاند
 وین بد آموزی و شناعت ها
 کادمیزاد از آن ستوه بود
 خلق را ساخته است دشمن خویش
 نگشوده لبی به استغفار
 صفت کوری و کری گیرد
 میکند صد بدی ز فرط خرد!
 بدترینی که گفته اند اینست!
 هیچ ناخوانده صفحه ای ز کتاب
 هر چه نفعی نداشت بد شمرد
 خلق را صید خویش پندارد
 وز چنین عجز عار دارد او
 هست از آن فاس بر دلش سوزی
 نشود سوزش دلش آرام
 که بعیاس دوس دوسیده
 خوانده که پطر و گاه ناپلئون
 دست ضحاک را بیسته پشت
 گوی سبقت ربوده از حجاج

که به عین الحیات گیرد جا
 نیکنامی عزیز تر چیزی است
 مرد بد نام مایه ننگ است
 دشمن مردمان به سر و علن
 آنکه اندر زمانه شد بد نام
 نیکنامی بر او حرام شود
 هر که را نیک یافت بد خواند
 اینهمه ظلم و جور و بدعت ها
 زاده فکر این گروه بود
 بخطائی که کرده از این پیش
 وز سر عجب و نخوت و پندار
 بلکه هنجار بدتری گیرد
 پی پامال کردن يك بد
 این چنین کس سزای نفرینست
 هیچ نشنیده نکته ای ز اصحاب
 خوب و بد را بیای نفع برد
 خویش را شیر شوزه انگارد
 جود را عجز می شمارد او
 گر فلوسی بکس دهد روزی
 تا ازو بس نگیرد آن انعام
 آنچنان دست از بوسیده
 خویشتن را ز فرط جهل و جنون
 لیک اندر عمل ز خوی درشت
 در سیاست ز فرط کین و لجاج

نام تیمور و شهرت چنگیز
 خلق را طفل و خویش را دایه
 که بریده است کودکان را سر
 عرضشان برده مالشان خورده
 وای طفلی کش این سبع دایه است
 بی رقم قوشچی و بی می مست
 گوید این ژاژها بدور انداز
 دهر نوشد تو نیز چیز نو آر
 که جماعت سزای احسانست
 عضوش این توده مردم بسیار
 بر گزیده است آنچه بگزینند
 کار مردم بدست مردم به

محو کرده بخنجر خون ریز
 خوانده از جهل و قلت مایه
 دایه‌ای مهربان تر از مادر
 گلوی شیر خواره بفشوده
 همه چشمش بمال همسایه است
 متجدد نما و کهنه پرست
 گوئی از ملت و خدا و نماز
 کهنه شد دین و کهنه نیست بکار
 گوئی از چیزهای نو آنست
 هست کشور چو پیکری هشیار
 بد بود هرچه خلاق بد بیند
 کار مردم بدست مردم نه

اشاره بحديث: الناس ثلاثة اما عالم رباني او متعلم على سبيل النجاة
 والمتباقي همج رعاع يتبعون مع كل ناهق و يميلون مع كل ريح (۱)

از علی ولی سخن گوید

که همج (۲) خواندشان علی ورعاع (۳)
 جاهل و گول و کج حساب کند
 فرق ننهاده فربهی ز آماس
 منگر خلق را بچشم علی
 با تو بسیار فرقها دارد

چون شنید این ره دگر پوید
 گوید از کینه در حق اجماع
 مردمان را همج خطاب کند
 خویش را از علی گرفته قیاس
 ای علی ناشده مکن دغلی
 آنکه غالی (۴) خداهش پندارد

(۱) به علی علیه السلام منسوبست که فرمود: مردم بر سه گونه‌اند: یا عالم ربانی است و یادانش جوئی است که در راه نجات طلب دانش کند و دیگران احمقان و گولانی بیش نیستند که از بی هربانگی بروند و بهربادی در جنبش آیند.

(۲) همج: بفتح اول و ثانی نوعی است از ریشه یامگس و کنایه از مردم احمق نیز هست

(۳) رعاع: بفتح اول. غوغا و مردم زبردست و فقراء

(۴) غالی: کسیست که در حق علی غلو کرده او را خدای خواند یا از «محمدص» برتر شمارد.

تو سگ کیستی ؟ جناب اجل
وان یزید درون هاویه (۱) هم
صاحب علم و جود و فضل و ادب
دشمن خلق و عاشق خویشی
نه پدر دیده‌ای و نه مادر
فتنه بر خویش گشته‌ای، فریاد!

اوست شیر خدای عزّ و جل
تو علی نیستی معاویه هم
کاندو بودند مهتران عرب
تو یکی ملحد بد اندیشی
نه شرف بوی کرده‌ای نه گهر
زاده فتنه ای و فتنه نهاد

حکایت دیوانه‌ای که سنگ بچاه انداخت

عکس خود را بدید در ته چاه
هشت آن سنگ را بچاه اندر
تا که آن سنگ را بر آوردند
عاقلان در تو می‌کنند نگاه
تا برونت کشید از آن چه ژرف (۲)
نیک مانی به مادر و به پدر
زی تو پتیاره (۴) و کریه بود
دست پیش کسان برو دارد
زاد سرو حدیقه تحقیق
هر چه خواهی بکن که فاصنع شیت»

کرد دیوانه ای بچاه نگاه
سنگی افتاده بد براه اندر
مردم شهر رنجها بردند
توئی آن سنگ او افتاده به چاه
وقت بسیار کرد باید صرف
پدرت فتنه بود و مادر شر
هر که زی (۳) مردمان وجیه بود
و آنکه نزد تو آبرو دارد
و چه خوش گفت اوستاد طریق
«کآدمی چون بداشت دست از صیت

تغییر زندان

لیک لختی از آن فراخترک

نمره دو بود چو نمره یک

(۱) هاویه : بحرایی از نامهای دوزخست .

(۲) ژرف : بفتح اول بمعنی گود و عمیق و ژرفا بمعنی گودی و عمق است مقابل پهنای و درازا .

(۳) زی : پیارسی یعنی «سوی» و «برای» و در عهد قدیم از اداة اضافه نسبی بوده و بجای کسره

اضافه که امروز مرسوم است استعمال میشده ولی امروز معمول نیست .

(۴) پتیاره : در اصل بمعنی مصیبت و بلای عام و مجازاً در مورد «دیو» و مردم بدبکار می‌رود .

مثنویات بهار

نیست دیوار او سیه چو زغال
 هست بر سقف او یکی روزن
 روی در نیز هست پنجره ای
 در بر نمره يك این نمره
 محبس قصر بهتر از شهر است
 هر که این کاخ ساخته است بشهر
 شمس را اندر او نظارت نیست
 آنکه خدام و آنکه مخدومند
 رؤسا را چو حال آن باشد
 مرا ز آن فضای پست و زبون
 شده خاص من اندرین اوقات
 یکی از دوستان پاك ضمیر
 این فلاحم ز پایمردی اوست
 زی من این حجره «بیت عاتکه» (۱) بود
 من خود این حجره دیده ام دوسه راه
 يك سفر یار «رهنما» بودیم
 سید هاشم بدند و ساعت ساز
 بود «تیمورتاش» يك مره
 بار دیگر بدور «در گاهی»
 پانزده روز داشتم در بند
 بازم این بار بی خطا و گناه

تیغه ای بین محبس است و مبال
 که شود حبسگاه از آن روشن
 دارد از هر طرف هوا خوره ای
 هست چون در بر سبو خمره
 که ز نور و نظافتش بهر است
 بوده با نوع مردمش سر قهر
 آفتاب اندرین عمارت نیست
 همه از آفتاب محرومند
 حال زندانیان چه سان باشد
 عصر آن روز خواستند برون
 حجره ای در رواق تأمینات
 پایمردی نمود پیش امیر
 کیست بهتر بروزگار از دوست
 اینهم از برکت برامکه بود (۲)
 بوده ام اندر او نکرده گناه
 از اسیران «کودتا» بودیم
 چار مسکین بيك قفس دمساز
 دیدنش کردم اندر این حجره
 از سر دشمنی و بد خواهی
 بعد از آنم در این اطاق افکند
 هم در این حجره راند بخت سیاه

(۱) بیت عاتکه - اشاره است بمطلع قصیده احوص که گوید :

يا بيت عاتكة اللذي اتعزل
 حذر العدى وبه الفؤاد موكل

(۲) اشاره است بمثل معروف : هذه من بركة البرامكة .

مشویات بهار

پر هیاهو ز صبحکه تا شام
هست ایوان بانك رو باروی
حبس کی گشتمی برابر «بانك»
بودی از این نمد مرا کلهی
به همین بانك خشك در افواه

این اطافی است رو به شارع عام
چون ز محبس کنی نگاه بکوی
بودیم گر ودیعه ها بر «بانك»
من هم ار داشتم صف و سپهی
صاحب «بانك» میشدم چون شاه



پشت بر گنج سیم و زر کردم
«بانك» او بانك فضه و زهبت
بانك من تا ابد دوام کند
«بانك» ماند از او و بانك ز من
نور من نام و نار او عمار است
کز من و او که خورده است فریب!
آنچه همراه تست کردار است
شرف و احترام زاید از او
شرف و عزّ و افتخار اینجاست

تکیه بر دانش و هنر کردم
«بانك» من بانك دانش و ادبست
وارث این «بانك» را تمام کند
من و او چون رویم ازین مسکن
بانك من نور و بانك او نار است
فاش گردد چو شد زمان حسیب
زر و زور از تو دست بردار است
کرده آن به که نام زاید از او
زانکه بی شبهه اعتبار اینجاست

در صفت محبس تأمینات

نیست چیزی انیس غیر کتاب
من در اینجا چو لاله دل پر داغ
تن درست و شکسته است دلم
کوئی از آتش است پیرهنم
بسکه بیگانه می پرم از خواب
ناف شهر ری است و شارع عام
بخدا گر بمحشر کبری است

اندرین حجره ام پس از خور و خواب
مه اردی بهشت و لاله بیباغ
دستم آزاد و بسته است دلم
سوزد از تاب تب هماره تنم
دهدم درد سر مدام عذاب
چشم انداز من ز گوشه بام
های وهوشیکه اندرین ماوی است

مثنویات بهار

چون که جنگ رسته (۲) اردو
می دهند از غریو رعد نشان
بام تا شام در خروش بود
متصل در اطاق زلزله است
بود با خلوتم هم آغوشی
می پریدم ز خواب وقت سحر
خلوتی داشتم به دامن کوه
بستم را فکند در بازار
شرح این های و هوی را زین پیش
رفت و آمد سریع تر گشته
مغزم آشفست از این غریو و غرنک
رعد و برقی عظیم بود بکار
بر سر بام ها غرنبیدی
گوش بانگش نمی شنید و لیک
ره به بستی به غرش تندر
چرخ گردون هزار اراده (۴)

پیر الا و کیر و دار و غلو (۱)
بانگ گردونه های آب فشان
لیک رعدی که بیخ گوش بود
دم بدم رعد و برق و ولوله است
منکه بودم انیس خاموشی
از نسیمی که می وزید بدر
دور از شهر و از میان گروه
از ره کینه بخت وارون کار
گفته ام در قصیده ای کم و بیش
نک خیابان وسیع تر گشته
گشت گوشم گر از ترنک ترنک
روزی از روزهای فصل بهار
هر زمان برق سخت جنبیدی
گرچه بد برق و تندری (۳) نزدیک
زانکه گردونه های راهگذر
کرده در بیخ گوشم آماده

می رود خواب و می پرد هوشم

میکنند (۵) مغز و میدرد گوشم

(۱) غلو: بروزن (هلو) از غلو عربی گرفته شده و در خراسان بمعنی محل پرسرو صدا و پرازدحام بکار می برند.

(۲) رسته: بکسر اول ردیف دکا کین بازار و هر ردیف ورشته وصفی را توان گفت و بعضی بفتح اول و مخفف راسته دانند و این خطاست و لغت از همان ماده رشته ورژه و ریجه است.

(۳) تندر: بضم اول رعد و آسمان غرنبه

(۴) اراده: اصل این لغت «رت» و بمعنی گردونه جنگی بوده است که در اطراف او حربه ها و تیغها تعبیه شده بود و بعدها «رت» و «رد» شده و در زبان پهلوی «ارته» می گفتند و هر مرد شجاعی را بدین لقب می خواندند مانند «ارته خشته» یعنی گردونه جنگی کشور و لقب سپاهیان نیز ارتشتار و «ارتشتاران» شد، یعنی مردان دلیر مسلح و اراده نیز بمعنی گردونه همان است و عراده و عربه معرب آنست.

(۵) کفیدن: ترکیدن و از هم شکافته شدن است و انار شکافته را نار کفیده گویند.

داستان شبی از شبهای جوانی

بزم ها داشتم به پنهانی
 نه زنی ، آفتاب انجمنی
 چه زنی سرو ناز رعنائی
 سیم ساقی سفید دندانی
 کفلی کرد چون چهارده ماه
 کردنش استوانه ای ز بلور
 کمری تنگ بر میان بسته
 نوک انگشتها خدنگ و ظریف
 روی هم حلقه حلقه خوابیده
 لیک ننهاده پای بر دوشش
 لب بالا ز زیر نازک تر
 رنگ او چون شکوفه بادام
 میدرخشید چون ستاره شب
 زن مگو جان و جان مگو جانان
 بلطفی ز فکر نازک تر
 وز صفا در نظر نمی آمد
 گر بود سرورا دو ساق ظریف
 روح شهوت در آن نموده حلول
 نیمرنگ و لطیف و ساق نمای
 چون ثوابی نهان بزیر گناه
 چون کنار افق سحر که تیر
 که چو بر پا ستادی آندلبر
 کتف و پستان و ران و باقی تن

در جوانی چنانکه میدانی
 پیشم آمد شبی بلایه زنی
 چه زنی بوستان زیبائی
 سرو قدی و نار پستانی
 چشم چون دیده غزال سیاه
 زلفهایش نه مشکى و نه بخور
 سینه‌ای پهن و صاف و برجسته
 بازوانی دراز و صاف و لطیف
 زلفهایش بطرز نو چیده
 طره بگذشته از بناگوشش
 سرخ کرده لبان زخون بشر
 روی بیضیش به ز ماه تمام
 صف دندانش از میان دو لب
 زن مگو جسته حورثی ز جنان
 بظریفی ز هوش چابک تر
 از لطافت ببر نمی آمد
 بود سروی جوان و شوخ و لطیف
 ساقهایش کشیده و مقبول
 داشت جورابی از پرند بیای
 چادری بر سر از حریر سیاه
 نه سیه نه کبود رنگ حریر
 داشت پیراهنی حریر به بر
 دیده می شد ز زیر پیراهن

مثنویات بهار

دولب از برگ لاله رنگین تر
 شور و شیرین که دل نمیزد بود
 مشتی و شوخ و شوخ چشم ولوند
 به مُچ دست راست شاهدوار
 که بدستش ازین متاع بسی است
 بر لب کیف او زهی از زر
 کیف باید ز نقد مالا مال
 داشتم احترام و اکرامش
 من چو چادر گرفتمش در بر
 بدهن نا رسیده می شد آب
 گرم گفتیم و گرم جوشیدیم
 این غزل را بخواند در شهنواز

کلماتش ز نقد شیرین تر
 هم نمک بود و هم طبرزد بود
 لوده و رند و دلکش و دلبند
 داشت زنجیرکی ز زر عیار
 یعنی این دست بوسه گاه کسی است
 کیفی آویخته زدست دگر
 یعنی آنرا که کیف خواهد و حال
 محترم بود و محترم نامش
 چادر از بر گرفت و پیچه ز سر
 بمکیدن نداشت لعلش تاب
 بنشستیم و بساده نوشیدیم
 تار بگرفت و برکشید آواز

غزل مردف

دگر اندر جهان چه غم دارد
 هر که چیزی ز حسن کم دارد
 خوبی از فرق تا قدم دارد
 زیر آن زلف خم بنخم دارد
 صفت آهوی حرم دارد

هر که او یار محترم دارد
 خوب رویان شهر را دیدم
 لیک شکر خدا که دلبر من
 بهر عشاق دامهای بلا
 هست تیر نظر حرام بر او

گشت رام « بهار » آهوئی

که ز خلق زمانه رم دارد

می قوی بود سخت خوابیدیم
 غرشی خواب من ببرد از سر
 سوی دلدار خود نظر کردم
 خر و خری فکنده در بینی

شام خوردیم و تخت خوابیدیم
 تازه خوابم ربوده در بستر
 جستم از خواب و دیده بر کردم
 دیدم آن رشک لعبت چینی

مثنویات بهار

بالشش زیر سر طرازیدم
 بوسه‌ای نیز حق زحمت‌خواست
 که برآمد ز کام خفته خروش
 یا نفیر جهاز در بندر
 یا سر نوش لب کج افتاده است
 بالشش زیر سر عوض کردم
 بنهادم بزیر گردن ماه
 تن خود دور کردم از تن او
 تا تنفس کند به آزادی
 سر نهادم به بالش مخمل
 باز بر شد ز کام خفته نفیر
 گفتم آرام باش و گیر قرار
 نخره کوتاه که شد سپیده بلند
 شب دوشینه کم غن-ودم من
 خفت و تا صبحدم همین کارش
 گفتم این قطعه را بخواب اندر :
 زشت باشد اگر چه محترمست
 در بن گوش ، صور اسرافیل



میجهیدم ز خواب زودا زود
 ساختم این حکایت شیرین
 وز پی دفع خواب داروئیست
 هر دو ساعت عوض شود شب‌وروز

نرم نرمک دو دست یازیدم
 سر او را بمهر کردم راست
 باز خفتیم دست در آغوش
 خر خری همچو کوس اسکندر
 باز گفتم ز قوت باده است
 نرم نرمک سرش بر آوردم
 همچنین ناز بالشی کوتاه
 دست برداشتم ز گردن او
 کردم آنرا که بود از استادی
 خسته گشتم ز چند لحظه عمل
 ناشده گرم خواب چشم حقیر
 جستم از خواب و کردمش بیدار
 ای سیه چشم خر و پف تا چند
 گفتم لختی ز کام بودم من
 پر و پائی نداشت گفتارش
 من بخفتم به حجره دیگر
 زن که در بینش نم و ورمست
 تنگ خفتن چه سود با جبریل

شب چو در این اطاق گردآلود
 یاد کردم ز قصه دیرین
 راستی جای پر هیاهوئیست
 دردم در قلاوزی (۱) بد پوز

(۱) قلاوز - باشباع واو و ضم او هر دو بمعنی آنکه ما امروز فراول می‌گوئیم و ظاهراً قلاور و فراول و قلاوز هر سه لغت ترکی و از یکماده است .

مثنویات بهار

با شتر در جوال باید رفت
حالت زیر جامه دانی چیست
جای بعضی ز دوستان خالی
بسوی شاعری کشید خیال
طبع را آزموده ام اینجا
که رسیده است شعرها بهزار
که به از آن کسی ندارد یاد
سر بسر گفته ام بیک چامه
دفترم از نظیرش آکنده است
دفتر تازه ای درست کنم
گفته ام پیش از این بخواب سخن

با قلاور مبال باید رفت
ور قلاور نداد رخصت ریست (۱)
هست عیشی منظم و عالی
اندرین حال بهر دفع ملال
سه قصیده سروده ام اینجا
غزل و قطعه گفته ام بسیار
نیز اندرز های آذرپاد (۲)
بگزارش ز « پهلوی نامه »
دیدم این شعرها پراکنده است
به که خامه بنظم چست کنم
یادم آمد که با « سنائی » من

خواب دیدن بهار سنائی را

همچو مرغی در آشیانه خویش
واندر آن پاك مر قدم گوئی
با خضوع و خشوع بی اکراه
در رواق کشیکخانه شدم
بنشستیم اندر آن دهلیز
موی کافور کون و روی چوماه
همه در کسوت مسلمانی

خفته بودم شبی بخانه خویش
دیدم آنجا به مشهدم گوئی
میکنم خدمت اندر آن درگاه
چونکه فارغ از آستانه شدم
چار دیگر بدندی آنجا نیز
چار تن سید عمامه سیاه
همه بالا بلند و نورانی

(۱) ریستن - قضای حاجت معروف و اینکه لغت «ریستن» را بجای «رشتن» بکار می‌برند ناصوابست و مصدر «ریس» بمعنی بافتن ریشم و پنبه «رسیدن» و یا «رشتن» است نه ریستن و در اینجا ریست مصدر مرخم میباشد.

(۲) آذرپاد - مارسپندان دانای معروف معاصر شاپور دوم ساسانی گرد آورنده خرده اوستا و صاحب اندرز معروف که بزبان پهلوی موجود و مکرر بطبع رسیده و «بهار» آنرا بنظم و نثر درزندان ترجمه کرد و در مجله مهر بطبع رسید.

مثنویات بهار

با عبا و ردا و ریش و سبیل
 یکی از خادمان بکرد ورود
 معتدل قد و ریش محرابی
 عوض شال و دکمه و بندی
 چشمهائی سیاه و چهره خجول
 بد سجاف کلاه او پیدا
 سالش از چل نمی نمود فزون
 خاستم من به حرمتش بریا
 الفتی بوده است بیش و کمی
 مر مرا لیک می شناسد وی
 نظری پرسش اندر آن مضمیر
 گفت نرمک: (سنائی) اینت شکفت
 آنچه این لحظه رفته بود از یاد
 بوسه دادم بسی بر آن سروچهر
 هر دو تن شادمان ز منظر هم
 وز ری و کار ملک صحبت کرد
 نیز بر خویش عاشقش دیدم
 گفت از اینها و بیش از اینها گفت
 بسکه زهرم بکام ریخته اند

در سخن رهبریم پیش آمد
 که ز تهران برون شوم بشتاب
 بکشم همچو اولیاء صدمت
 نو کنم کهنه آشنائی را

من هم آنجا نشسته با مندیل
 اندر آن حین بعاتت معهود
 بر تن او عبای عنابی
 بر تنش از قدك بغل بندی
 داشت بر سر عمامه ای مقبول
 وز عمامه سپید چون قدما
 جبهه‌ای پهن و چهره گندم کون
 چون در آمد میان حلقه ما
 با منش گفتی از قدیم همی
 منش شناسم از توقف ری
 دوختم بر رخس ز مهر نظر
 مطلبم را ز فرط هوش گرفت
 گفتی آنک بخاطرم افتاد
 در کنارش گرفتم از سر مهر
 بنشستیم در برابر هم
 داستان های من بیاد آورد
 در سیاست موافقش دیدم
 بر من از لطف آفرینها گفت
 همه از خاطر مگر ریخته اند

چونکه یادم ز خواب خویش آمد
 گفتم ایدون بود گزارش خواب
 عارفان را ز جان کنم خدمت
 پس برابر شوم «سنائی» را

مثنویات بهار

درخور مدح و آفرین کردم
مدد از هادی سبل یابم
خدمت خلق را میان بندم
که نگردد بقرن ها سپری
اوستاد سخنوران قدیم
تا کی آید بسر حدیث دراز
ترش و شیرین بیکدگر کردم
گر نه نیک است باب بازار است
که خیالات مرد زندانی است
فکر آشفته را گشادم راه
مایه عبرت خردمندان

با بزرگان دین قرین کردم
یاری از اوستاد کل یابم
خویشتن را به قدسیان بندم
دفتری سازم از کلام دری
پس بهنجار آن بزرگ حکیم
کردم این کارنامه را آغاز
طیبتی شاعرانه سر کردم
جد و هزلی بیکدگر یارست
نه هنر توی و سخنرانیت
جای فریاد و استغاثه و آه
نام او « کارنامه زندان »

گفتار سوم

در صفت استاد گوید

کار کیتی از اوستاد بیاست
سوی يك علم رفت و کرد عمل
اوستا دیده ای ملك زادی
بعمل علم خویش کامل کرد
اوستادی بدو برازنده است
که بيك فن شدست نام آور
خوار باشد به وقت عرض سخن
آنکه علمی تمام داند کیست؟!
علم ما پیش جهل ما هیچ است
و آنهم اندر علوم صرف شدی

کیتی از اوستاد باشد راست
کیست استاد آنکه هم ز اول
هنر آموخت نزد استادی
چون کز استاد علم حاصل کرد
خورد سی سال خون دل پیوست
وز دو استاد آن بود برتر
ذو فنون پیش مردم يك فن
علم ها را کرانه پیدا نیست
علم ها گرچه پیچ در پیچ است
عمر ها گر هزار سال بدی

مثنویات بهار

نقطه ای پیش سطح نامحدود
چیت دانسته یا ندانسته
که بیک فن کنی پدید گهر
می توان داد داد یک فن را

در فایده علوم

تا که گیتی شود بعلم آباد
کار دانش بدین کزافی نیست
چون درختی کز او ثمر خیزد
مایه راحت بشر گردد
چون نپیوست با عمل هیچ است
هست چون علم بی عمل ابتر
راست چون علم بی عمل باشد
داد هر علم چون دهی بعمل؟
آندگرها چه میکشی با خویش
از جنیبت کشیش عار بود
لقبت نیست جز جهول و ظلوم
که بدان قدر دوستان گاهی
بنشینی بصد عز و علا
اصطلاحی دو سه بیان سازی
تو ز شاخی بشاخه ای زده دست
جز بعلمی که اوستاش آنجاست
ویژگان علوم ارض و سما
یافته از رموز آن خبری
نهندت بقدر پشه محل
پیش نادان مثل بکانائی

بودی آن جمله پیش علم وجود
حد آن جز خدا ندانسته
چون چنین است هست شرط هنر
چون نهادی بکار کردن را

علم از بهر چیت ای استاد
علم بهر خیالبافی نیست
باید از علم سود بر خیزد
هر که از علم بهره ور گردد
گر چه علم تو پیچ در پیچ است
عمات نیز اگر نداشت ثمر
عالم بی ثمر دغل باشد
پس تو ای مرد ذوفنون اجل
ور بیک فن عمل کنی کم و بیش
آنکه را خنگ راهوار بود
ور نمائی عمل بجمله علوم
گر تو علم از برای آن خواهی
اندر آئی به حلقه فضلا
لب گشائی و گفتن آغازی
مرد یکفن نشسته خامش و پست
با همه عالم ها بر آئی راست
گر در آئی به محفل علما
هر یکی خاص گشته در هنری
مانی آنجای هم چو خر بوحل
پیش نادان مثل به دانائی